

# درآمدی کوتاه بر نظریه‌ی معطوف به خواننده

علیرضا تولایی

جان لاک، فیلسوف انگلیسی، ذهن انسان را هم‌چون لوح سفیدی می‌دانست که به تدریج تجارب حسی بر آن نقش می‌بندند. اگر باور لاک درباره‌ی ذهن انسان را در چارچوب مفاهیمی که نظریه‌های معطوف به خواننده از نسبت میان متن و خواننده ارایه کرده‌اند بازنویسی کنیم، حاصل آن این جمله خواهد بود: ذهن خواننده هم‌چون لوح سفیدی است که متن به تدریج در فرایند خواندن نقش خود را بر آن حک می‌کند. آیا ذهن خواننده هم‌چون لوح سفیدی است که متن به تدریج در فرایند خواندن نقش خود را بر آن حک می‌کند؟ چنین پرسشی هم بنیادی‌ترین پرسش شناخت‌شناسانه‌ی نظریه‌های معطوف به خواننده است و هم پاسخ این نظریه‌ها به آن ترسیم‌کننده‌ی مرزبندی مفهومی و نظری آن‌ها با نظریه‌های ادبی پیش از خود است.

در این جا می‌خواهم پرسش‌هایی را در ارتباط با نظریه‌های معطوف به خواننده مطرح کنم: نظام مفهومی نظریه‌های معطوف به خواننده بر مبنای چه نظریه‌ی فلسفی از «ذهن» قرار دارد؟ آیا ذهن خواننده در برابر متن صرفاً در مقام کشف است؟ آیا متن در خارج از ذهن خواننده قرار دارد؟ آیا متن در خارج از ذهن انسان پیش و پس از خوانده شدن به یک میزان از عینیت برخوردار است؟ آیا متن واجد ساختاری عینی است و «معنا» هم‌چون اُبژه‌ای تغییرناپذیر در درون آن نهفته است؟ یا برعکس، معنا چیزی است که خواننده با عمل خواندن متن صورت‌هایی تغییرپذیر از آن می‌آفریند؟

آیا این خواننده است که با عمل خواندن متنیّت متن را تعیین می‌کند؟ آیا فهم خواننده از معنای متن صرفاً روی دادی ذهنی است و بنابراین، خواننده می‌تواند هر معنایی را که به ذهن می‌آورد بر متن فراقکنی کند؟ آیا معنای یک متن معین در جایی برای یک خواننده‌ی معین به پایان می‌رسد یا این که همواره برای آن خواننده‌ی معین امکان تأویل‌های متعدد آن متن معین وجود دارد؟ تفاوت تأویل‌های متعدد یک خواننده‌ی معین از یک متن معین چه‌گونه قابل تشخیص است؟ آیا رابطه‌ای دیالکتیکی میان خواننده و متن برقرار است؟ قواعد تفسیری چه‌گونه شکل می‌گیرند و در فرایند خواندن متن چه‌گونه عمل می‌کنند؟ آیا خواننده قواعد تفسیری خود را صرفاً از یک نظریه‌ی معین اخذ می‌کند یا این که قواعد تفسیری او حاصل جمع نسبتی است که او میان تجربیات ذهنی و عینی خود با یک یا چند نظریه برقرار ساخته است؟ آیا واقعاً اکثر خوانندگان در عمل خواندن از قواعد تفسیری معینی پی‌روی می‌کنند؟ آیا آن‌گونه که *ولفگانگ آیزر* می‌گوید، «اثر» جایی میان متن و خواننده قرار دارد و بین متنی که برای قرائت خودش خواننده را راهنمایی می‌کند با متنی که حاصل نهایی قرائت است تفاوت وجود دارد؟ آیا نظر هر شش مبنی بر این که میان «معنا» و «دلاله» تفاوت وجود دارد، علی‌رغم نقد او به ذهن‌گرایی و نسبی‌گرایی و تاریخی‌گری، خود در نهایت حامی نوعی ذهن‌گرایی نیست؟ آیا متن می‌تواند حامل معنایی یکه و درونی به‌گونه‌ای باشد که در بستر تاریخی خود بدون تغییر باقی بماند؟ آیا مبانی ذهن‌گرایانه‌ای که ژرژ پوپل برای عمل خواندن قایل شده است، در نهایت عینیت متن را به پرسشی بدون پاسخ تبدیل نمی‌کند؟ آیا آن‌گونه که *هانس رابرت یاس* - مطابق با آراء *توماس کوهن* - فلسفه‌ی علم - باور دارد، عمل خواندن در چارچوب پارادایم‌ها، یا به قول خود، «افق انتظارات» است که امکان فهم‌پذیری و دریافت معنای متن را فراهم می‌آورد؟ آیا ارتباط نظری که *جان‌اتان کالر* میان عینیت متن و عمل خواندن از طریق فعال بینانظریه‌ای ایجاد کرده است، بن‌بست‌های مفهومی مربوط به ذهن‌گرایی یا عین‌گرایی نظریه‌های معطوف به خواننده را می‌گشاید؟ آیا متن و خواننده در تعامل با یکدیگر در محدوده‌ی یک شکل‌بندی خوانش ایجاد می‌شوند؟ آیا نظام‌های بینامتنیت نحوه

خوانش خوانندگان را در چارچوب شبکه‌ای از روابط بینامتنی سامان می‌دهند؟ به سخن دیگر، آیا خواننده هرگز به نفس متن دست‌رسی نمی‌یابد، بل که همواره آن متن را در چارچوب شبکه‌ای از روابط بینامتنی می‌خواند؟ آیا این نظام‌های بینامتنیت هستند که ذهن خواننده را شکل می‌دهند یا متون؟ آیا «متن» و «زمینه» جدا از یک‌دیگر فهم‌پذیر هستند؟ آیا شرایط تاریخی و اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی که خوانندگان در آن قرار دارند، بر فرآیندهای تشکیل معنا در ذهن خواننده اثر می‌گذارند؟ آیا ایدئولوژی‌ها بر نحوی خواندن خواننده تأثیر دارند؟ آیا عامل «جنسیت» می‌تواند عمل خواندن را تحت تأثیر قرار دهد؟ آیا مطرح‌شدن عامل جنسیت در عمل خواندن از سوی نظریه‌های فمینیستی خوانش به معنای ایدئولوژی‌زدایی متن است یا قرار دادن یک ایدئولوژی دیگر در برابر ایدئولوژی‌های نظریه‌های معطوف به خواننده؟ آیا به قول پاتریسینو/اشویکارت اگر نظریه‌های معطوف به خواننده با نظریه‌های فمینیستی خوانش هم‌راه نشوند، آن‌چنان در دام ایدئولوژی‌های مردسالارانه خواهند افتاد که «طبقه‌ی مهمتی از خوانندگان، یعنی نویسندگان و خوانندگان زن را نادیده خواهند گرفت؟ آیا گفت‌وگوی میان نظریه‌های معطوف به خواننده و نظریه‌های فمینیستی خوانش صرفاً موجب مطرح‌شدن مسأله‌ی جنسیت در ردیف سایر مسایل می‌شود یا این‌که افق‌های جدیدی را می‌گشاید؟ آیا اجماع جمعی از خوانندگان بر سر معنای یک متن می‌تواند حاوی این ادعای قرین با صحت و اعتبار باشد که معنای مورد اجماع همان معنای اصلی متن است؟ آیا مفاهیمی که نظریه‌های معطوف به خواننده برای تحلیل عمل خواندن ارائه کرده‌اند قابل تعمیم به حوزه‌های معرفتی دیگر است؟ آیا بین معنا و نحوی خواندن متن فلسفی و علمی با معنا و نحوی خواندن متن ادبی تفاوت وجود دارد؟ آیا میان نظریه‌های معطوف به خواننده با واسازی و پست‌مدرنیسم مرزبندی مفهومی و نظری وجود دارد؟ بر مبنای چه مواردی می‌توان صحت و اعتبار ادعاهای نظریه‌های معطوف به خواننده را تأیید کرد؟ آیا نظریه‌های معطوف به خواننده قایل به سنجش خود با مفاهیمی مانند صحت و اعتبار هستند یا این‌که اساساً با این مفاهیم میانه‌ای ندارند؟ چرا نظریه‌های معطوف به خواننده در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم سر



برآوردند؟ چه ارتباطی میان نظریه‌های معطوف به خواننده با رویکردهای فلسفی علم در سده‌ی بیستم وجود دارد؟ آیا نظریه‌های معطوف به خواننده یک سره مؤلف را کنار گذاشته‌اند؟ و در نهایت این که آیا اساساً فرآیند «خواندن» متن و ایجاد شبک‌ی پیچیده‌ای از مفاهیم در ذهن خواننده قابل نظریه‌پردازی است؟

این پرسش‌ها ما را با مسایل گوناگون و متفاوت مربوط به نظریه‌های معطوف به خواننده مواجه می‌کنند. بی‌شک، اگر برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها به کوششی نظری دست بزنیم در نهایت به این نکته پی خواهیم برد که اساساً نظریه‌های معطوف به خواننده - و حتا نظریه‌هایی از این دست که از جایگاه و نقش «نیت مؤلف» در معنا بخشیدن به اثر به تمامی فاصله نگرفته‌اند - در واکنش به این پرسش پدید آمده‌اند که: آیا ذهن خواننده هم‌چون لوح سفیدی است که متن به تدریج در فرایند خواندن نقش خود را بر آن حک می‌کند؟

اگر به دهه‌های نخست سده‌ی بیستم بازگردیم، می‌توانیم نشانه‌های بحران بر سر نسبت میان «ذهن» و «معنا» و «زبان» را دریابیم. از بااهمیت‌ترین نشانه‌های این بحران یکی زبان‌شناسی سوسور بود، و دیگری فلسفه‌ی پدیدارشناسانه‌ی هوسرل. در زبان‌شناسی سوسور ذهن یا آگاهی مقدم بر زبان نیست و معنا محصول ساختارهای زبان و قراردادهای زبانی است، ولی در فلسفه‌ی هوسرل ذهن یا آگاهی مقدم بر زبان است و معنا منسوب به ذهن یا آگاهی است. همین بحران یا شکاف بر سر «معنا» در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم در نظریه‌های مربوط به «دریافت‌های خواننده» به دو صورت خود را نشان داد؛ از یک سو، برخی از نظریه‌پردازان از این نکته سخن گفتند که خواننده و دریافت‌های او به شکلی فعال و مؤثر در معنا بخشیدن به اثر دخالت دارد. نظریه‌ی هرش درباره‌ی دریافت‌های خواننده به گروه نخست تعلق دارد، زیرا او معنا را منسوب به آگاهی می‌داند و نه زبان. نظریه‌ی آیزر در گروه دوم جای می‌گیرد. به باور آیزر و نظریه‌پردازانی مانند او خواننده با استفاده از ظرفیت‌ها و امکانات اثر در آفریدن معنا نقشی پررنگ دارد. از همین جاست که مسأله‌ی تک‌معنایی و چندمعنایی

از یک سو، و تاریخی یا غیرتاریخی بودن معنا از سوی دیگر، به مسأله‌ای اساسی در مباحث نظری مربوط به دریافت‌های خواننده تبدیل شد. رویکردی که تک‌معنایی را می‌پذیرد، در نهایت ما را به نیت مؤلف و غیرتاریخی بودن معنا می‌رساند. نمی‌توان مدعی تک‌معنایی بود و در عین حال باور داشت که معنا منوله‌ای تاریخی است. اگر معنای اثر در دوره‌های تاریخی متفاوت دگرگون شود، دیگر نه تک‌معنایی جایی دارد نه غیرتاریخی بودن معنا. معنایی که مؤلف در اثر خود ثبت می‌کند، فقط متعلق به خود اوست و وظیفه‌ی خواننده یا منتقد کشف معنای مؤلف در اثر در هر دوره‌ی تاریخی است. کسانی که به رویکرد تک‌معنایی و غیرتاریخی بودن معنا باور داشتند، بر بنیان فلسفه‌ی فیلسوفانی مانند هوسرل و با مقدم‌دانستن ذهن یا آگاهی بر زبان نظریه‌های خود درباره‌ی دریافت‌های خواننده را پدید آورده‌اند. ممکن است در این‌جا این پرسش در برابر ما قرار گیرد که تک‌معنایی و غیرتاریخی بودن معنا، به غیر از نیت مؤلف، چه نسبتی با نظریه‌های ادبی فرمالیسم و ساختارگرایی دارد؛ و این در حالی است که می‌دانیم زبان‌شناسی سوسور با اهمیت‌ترین خاستگاه فکری نظریه‌ی ساختارگرایی است. در این‌جا قصد نداریم در این باره سخن بگوییم، اما فقط به گفتن این نکته بسنده می‌کنیم که متهم کردن فرمالیسم و ساختارگرایی، و به‌ویژه فرمالیسم، به این‌که به‌طور مطلق از تک‌معنایی حمایت می‌کنند، ناشی از شناخت نادرست و غیرواقعی این نظریه‌هاست. پژوهش نظری و تاریخی درباره‌ی نقش فرمالیسم و ساختارگرایی در فراهم آوردن زمینه‌ی نظری برای نظریه‌های ادبی پس از خود به‌خوبی نشان می‌دهد که تا چه میزان این نظریه‌ها بر روی نظریه‌پردازان متعلق به نظریه‌های معطوف به خواننده تأثیر داشته‌اند؛ از سوی دیگر، آن دسته از نظریه‌های معطوف به خواننده که به چندمعنایی اثر و تاریخی بودن معنا باور دارند، بر این نکته تأکید می‌کنند که معنا وابسته به زبان است و نه وابسته به آگاهی مقدم بر زبان. به این ترتیب، این نظریه‌ها با برجسته کردن تاریخی بودن معنا می‌کوشند نشان دهند که چه‌گونه معنای اثر در دوره‌های تاریخی متفاوت دگرگون می‌شود و خوانندگان معناهای متفاوتی از آن دریافت می‌کنند. همان‌گونه که در جاهای دیگری نیز بیان کرده‌ایم، نظریه‌ی هانس رابرت یاس درباره‌ی

دریافت‌های خواننده نمونه‌ای است از تأکید بر چندمعنایی اثر و تاریخی بودن معنا. به هر روی، و با توجه به آنچه گفته شد، در پاسخ به اولین پرسش از مجموعه پرسش‌های این نوشته که می‌پرسد: «نظام مفهومی نظریه‌های معطوف به خواننده بر مبنای چه نظریه‌ی فلسفی از «ذهن» قرار دارد؟» می‌توان گفت که نظام مفهومی این نظریه‌ها بر مبنای یک نظریه‌ی فلسفی واحد از «ذهن» قرار ندارند. نظریه‌ی فلسفی از «ذهن» که نظریه‌ی هرش بر پایه‌ی آن قرار دارد، اساساً با نظریه‌ی فلسفی از «ذهن» در برخی دیگر از نظریه‌های معطوف به خواننده متفاوت است؛ و این در حالی است که همه‌ی این نظریه‌ها درباره‌ی دریافت‌های خواننده سخن می‌گویند. افزون بر این، در نهایت نظریه‌هایی مانند نظریه‌ی هرش - که ذهن خواننده در برابر متن را صرفاً در مقام کشف معنای مؤلف می‌دانند - به این جا می‌رسند که متن در خارج از ذهن خواننده قرار دارد؛ متها چنین سخنی بدین معنا نیست که این نظریه‌ها بر پایه‌ی رویکردهای تجربه‌گرایانه و پوزیتیویستی متن را در خارج از ذهن خواننده قرار می‌دهند، بل که به این معناست که چون این نظریه‌ها به وجود ذاتی و دگرگونی‌ناپذیر معنای مؤلف در متن باور دارند، نمی‌توانند این فرض را بپذیرند که متن در درون ذهن خواننده نوشته می‌شود و معنا می‌یابد؛ در مقابل، آن دسته از نظریه‌های معطوف به خواننده که زبان‌محور هستند، باور ندارند که متن به تمامی خارج از ذهن خواننده قرار دارد؛ به سخن دیگر، متن در جایی به درون ذهن خواننده می‌آید و معنا می‌یابد، یعنی بدون ذهن خواننده متن وجودی مستقل از آن خود ندارد.

این که برخی از نظریه‌پردازان متعلق به نظریه‌های معطوف به خواننده می‌گویند عینیت متن یک توهم است، خود نیز بیش از یک توهم نیست. همان‌گونه که نیت مؤلف یا عینیت متن می‌تواند به جزم‌هایی نظری تبدیل شوند، خواننده‌محوری نیز می‌تواند به صورت یک جزم درآید. آن دسته از نظریه‌پردازانی که درباره‌ی عمل خواندن نظریه‌پردازی کرده‌اند و در عین حال شناخت عمیق و گسترده‌ای از بنیادهای نظری مثلث مؤلف، متن و خواننده داشته‌اند، به خوبی دریافته‌اند که مشکل نظری



اساسی نظریه‌های ادبی در سده‌ی بیستم به ارتباط میان متن و خواننده بازمی‌گردد؛ زیرا از یک سو، نمی‌توان عینیت متن ادبی را نادیده گرفت و از سوی دیگر، دخالت فعال و مؤثر خواننده در معنابخشیدن به متن ادبی را نمی‌توان انکار کرد. آنچه در این بین می‌تواند مسایل و بن‌بست‌های نظری و مفهومی نظریه‌های معطوف به خواننده را بگشاید، دوری از جزم‌گرایی و نظریه‌پردازی نسبت میان متن و خواننده است. آن دسته از نظریه‌پردازان متعلق به نظریه‌های معطوف به خواننده که به‌خاطر خاستگاه‌های مفهومی و نظری خود جزم‌اندیشانه از سخن‌گفتن درباره‌ی نسبت میان متن و خواننده دوری می‌کنند یا این توان را در خود نمی‌یابند، مستعد ارایه‌ی نظریه‌های ذهن‌گرایانه‌ای هستند که نه تنها کمکی برای پاسخ‌دادن به پرسش‌ها و بن‌بست‌های نظری نمی‌کنند، بل که بر مشکلات و ابهامات نظری می‌افزایند. نه متن و نه خواننده هیچ‌کدام به‌تنهایی نمی‌توانند حامل نهایی معنا باشند. اگر هر نظریه‌ای صرفاً یا بر روی عینیت متن یا ذهنیت خواننده متمرکز شود، در نهایت با پرسش‌هایی مواجه خواهد شد که برای آن‌ها پاسخی ندارد؛ به همان شکل نیز نظریه‌هایی که صرفاً به ذهن خواننده پرداخته‌اند پاسخی برای پرسش‌های متعددی که در برابر آن‌ها گذاشته شده است ندارند. نظریه‌هایی که تلاش می‌کنند فرایند پدید آمدن معنا در ذهن خواننده را بدون در نظر گرفتن متن توضیح دهند، در نهایت به نظریه‌هایی آشفته و غیرقابل فهم تبدیل می‌شوند که هیچ‌گونه قواعد تفسیری مشخصی در اختیار منتقد یا خواننده‌ی ادبی قرار نمی‌دهند.

در این جا می‌خواهم این پرسش را مطرح کنم که آیا میان نظریه‌های معطوف به خواننده - با توجه به آنچه که تا این جا درباره‌ی تفاوت‌های میان این نظریه‌ها گفته‌ایم - اصول و معیارهای نظری و مفهومی مشترکی وجود دارد؟ اگر برای پاسخ‌دادن به این پرسش تا حدودی پیچیدگی‌های مربوط به ساخت نظری و نظام مفهومی نظریه‌های معطوف به خواننده را ساده کنیم یا در برخی موارد نادیده بگیریم می‌توانیم به‌گونه‌ای موجز از برخی از اصول و معیارهای نظری و مفهومی مشترک میان این نظریه‌ها سخن

بگوییم. به جز اصول و معیارهایی که در این جا بیان می‌کنیم، می‌توان موارد دیگری را نیز به آن افزود. اولین اصل مشترک شناخت‌شناختی نظریه‌های معطوف به خواننده به نگرش این نظریه‌ها به نسبت میان «عین» و «ذهن» مربوط می‌شود. آیا نظریه‌های معطوف به خواننده قایل به تمایز میان عین و ذهن هستند؟ نظریه‌های معطوف به خواننده میان عین و ذهن قایل به تمایز نیستند، زیرا این نظریه‌ها نمی‌توانند از یک سو از مبنای «هرمنوتیک» برای نظریه‌پردازی دریافت‌های خواننده از متن ادبی استفاده کنند، و از سوی دیگر میان عین و ذهن تمایز بگذارند. اصل دوم شناخت‌شناختی و روش‌شناختی مشترک میان نظریه‌های معطوف به خواننده به رویکرد آن‌ها به وحدت یا جدایی علوم طبیعی تجربی و علوم انسانی ارتباط دارد. از آنجایی که نظریه‌های معطوف به خواننده در پی برپاساختن «علم ادبی» بر پایه‌ی اصول و معیارهای تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم نیستند، به وحدت علوم طبیعی تجربی و علوم انسانی نیز باور ندارند، زیرا بر مبنای اصولی که پوزیتیویست‌ها با استفاده از آن‌ها از وحدت علوم و بی‌طرفی «ذهن نظریه‌پرداز» سخن می‌گفتند نمی‌توان فرایندهای پدیدآمدن معنا در ذهن خواننده را نظریه‌پردازی کرد. اصل سوم مشترک میان نظریه‌های معطوف به خواننده به «نسبی‌گرایی» این نظریه‌ها بازمی‌گردد؛ البته اگر نظریه‌ی هرش را نادیده بگیریم. مبنای نسبی‌گرایانه‌ی نظری و زیباشناختی نظریه‌های معطوف به خواننده این امکان را برای آن‌ها فراهم می‌آورد که از چندمعنایی و معنابخشیدن خواننده به متن و دگرگونی‌های معنا به شکل‌های مختلف سخن بگویند. دیدگاهی که نظریه‌های معطوف به خواننده نسبت به «نیت مؤلف» دارند، اصل چهارم مشترک میان آن‌ها را نشان می‌دهد؛ البته باز اگر دیدگاه‌های هرش و رومن اینگاردن درباره‌ی نیت مؤلف را کنار بگذاریم. نظریه‌های معطوف به خواننده اساساً نمی‌توانند هم نیت مؤلف را بپذیرند و هم از دگرگونی معنا در دریافت‌های خواننده سخن بگویند. با وجود این، این نکته را ناگفته نباید گذاشت که برخی از کسانی که از موضعی انتقادی درباره‌ی نظریه‌های معطوف به خواننده سخن گفتند بر این باورند که برخی از این نظریه‌ها، به رغم این که نیت مؤلف را در نظر می‌گیرند، در نهایت در بند نیت مؤلف باقی مانده‌اند.